

## مصاحب

این بانوی نویسنده و دانشمند در تهران با بجهان هستی گذارده پدرش شادروان دکترعلیمحمد مصاحب پزشک و از پرورش یافتگان دسته‌های نخستین دارالفنون بوده و در دانشهای دیرینه دست داشته است

مادرش بنام فاطمه مصاحب نیز از دانشهای دیرینه بهره مند و در سخنوری دست دارد و برای نمونه یکی دو اثری از او در زیر نوشته خواهد شد. خانواده مصاحب مردمی دانشمندان مانند آقای دکتر غلامحسین مصاحب که ریاضیدان و چندی مدیر کرفنی وزارت فرهنگ و پیش از آن رئیس اداره کل تعلیمات عالیه و روابط فرهنگی وزارت فرهنگ بوده و اینک سرپرستی بخش فرهنگی اداره کمکهای فنی و شمیرانی امریکایی یعنی اصل ۴ را دارد. خواهر مصاحب نیز پزشک است و دکتر در پزشکی میباشد. خون دکتر شمس الملوك مصاحب دارای پایه دکترا در رشته زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران است - زبانهای فرانسه و انگلیسی و تازی را میداند.

در باره اینکه سن او چه قدر است؟ باین گفته حافظ نوسل جسته گوید:

حافظ این قصه دراز است بقرآن و پیرس - ناگفته نماند که این تنها او نیست بلکه بانوان دیگر هم چندان برای گفتن سن خود روی خوشی نشان میدهند. در جائیکه مردانی یافت میشوند که سن حقیقی خود را نمیکوبند و یا از آن میکاهند اگر بانویی از گفتن آن خود داری کند جای هیچگونه شکفتی و بازخواست نیست.

بانودکتر شمس الملوك مصاحب تا زمان نکارش این سرگذشت هنوز به زندگانی مجرد خود ادامه میدهد و شاید از آرزو به تامل روی نیاورده که بهتر بتواند به آموزش و پرورش



مصاحب (دكتور شمس الملوك)



نونهالان کشور برسد. چه پیشه او کارمندی وزارت فرهنگ و سالهای چندی است که  
بکار آموزشی پرداخته، تقدیرنامه‌ها و نشانهای دانشی و فرهنگ گرفته است.

بانو دکتر شمس الملوك مصاحب به اروپا و کانادا و امریکا رفته، درباره سوانح  
زندگی خود گوید که بدیده او زندگی در ایران سراسر آمیخته با سوانح طاقت  
فرساست این گفته مبالغه نیست و چنان می‌پندارم که هر آدم حساس و باریک بینی در  
این باره با من همداستان است در زندگانی من بسیار سوانح فردی و اجتماعی هست  
ولی از آنجاییکه: گفتا نگفتنی است سخن گرچه محر می - تنها بذکر یکی دو مورد  
کفایت می‌جوید: یکی مرگ پدرم در آذرماه ۱۳۲۴ خورشیدی است که هنوز از  
درگذشت او اندوهناکم و فراموشم نخواهد شد. بار دیگر رویدادهای نیمه‌سال ۱۳۳۲  
خورشیدی و رفتن ناگهانی شاهنشاه از ایران بود که مرا سخت آزرده دل ساخت چکامه‌یی  
بدین مناسبت ساختم اگرچه در نمایش بایه احساساتم آنچنانکه بایست رسا و کافی  
نیست ولی تا اندازه‌یی نموداری از آن احساسات و تأثرات است.

در پاسخ اینکه چه سبکی را پسندیده و پیروی میکند؟ باین مصراع نظامی  
از مخزن الاسرار پرداخته گوید: آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام - در جهان سخنوری بیرو  
هیچ چیز جز احساسات خود نبوده و اگر گاه و بیگاه شعرهایی سروده‌ام یا در زبانهای  
و خواسته روحی را بر آورده ساخته و پاسخ گفته‌ام چنانکه در چامه (ترانه عشق)  
گفته شده است که:

بعشق روح به پیوست و شعر از آن زائید از آن ترانه عشق است شعر دلجویم  
همچنین قطعه‌های (بازگشت شاهنشاه)، (هدیه مادر)، (در درگاه ملک الشعراء بهار  
استاد ارجمند خود)، (چنگ گسسته) و نیز (یارمهربان) نمونه‌ها. چند از  
اینگونه احساسات است ولی در بررسی ادبیات دیگران سبک رمانتیک را پسندیده و  
آنها برای بیان و تجسم احساسات بویژه در نظم مناسب تر دانسته است.

آمال و آرزوهای ادبی و اجتماعی این بانوی دانشمند و سخنور در یک دو جمله  
کوتاه اینست که زبان و ادبیات فارسی از این انحطاط کنونی و سیرقه‌پهراثر عالمی یابد

بیکانگان برای ما دلسوزی نکنند که الفبای ما دشوار است بدست‌ها سپارند تا آنرا بیارائیم و به بهترین گونه‌یی در آوریم . همچنین بهر کس فرصت پیشرفت و مجال ترقی داده شود تا قریحه و استعداد خود را بکاراندازد . تنها شایستگی و پرازدگی هر کس مایه پیشرفت و پایه عزت و احترام قرار گیرد .

درباره اینکه چه هنرهایی به‌ز شعر و شاعری دارند اینگونه پاسخ داده‌اند که :  
ناصرم گفت : به‌ز غم چه هنر دارد عشق  
آخرای ناصح مشفق هنری بهتر از این ؟  
مصاحب طبع روانی دارد و سروده‌هایش از نرمی و گرمی برخوردار است .  
دارای پنجه‌زاریت شعر میباشد و هنوز دیوانش به‌چاپ نرسیده ولی پاره‌یی از آنها با نوشته‌های بسیار پیرامون آموزش و پرورش و زبان و ادبیات پارسی در مجله‌ها و روزنامه‌ها چاپ شده است . رساله دکترای خود را درباره ادبیات غنائی در ۴۰۰ برگ سال ۱۳۲۲ خورشیدی نگاشته و چون با امتیاز بسیار خوب از تصویب هیأت داورى گذشته بردانشگاه تهران بوده که آنرا به‌چاپ رساند ولی هنوز اینکار نشده است .

از جمله کتابها و تألیفات این بانوی ارجمند : ۱- کتاب ( ساده نویسی در زبان فارسی ) است که ششماه پیش منتشر گردیده و به دوزبان فارسی و انگلیسی نوشته شده  
۲- کتاب ( افسانه‌های ویژه کودکان ) که جنبه روانشناسی و ادبی برای کودکان دارد از زبان انگلیسی به فارسی در آمده مصور است و در ۲۰ صفحه . بانو دکتر مصاحب عضویت شورای عالی مبارزه با بیسوادی را دارد و مسؤول کمیسیون تهیه کتاب و معلم است که کتاب اول مبارزه با بیسوادی با مراقبت همین هیأت تحت نظارت او فراهم مورد پسند شاهانه واقع شده وزیر چاپ است . خود این بانو نیز مأموریت دارد که رساله‌ای درباره ( رهنمای آموزش سالمندان ) تهیه کند که در يك زمان با کتاب اول مبارزه با بیسوادی پنخس شود . همچنین کتاب دیگری بنام ( همه جهان را خوانا ) بکنیم بنا به خواهش وزارت فرهنگ در دست ترجمه دارند که هر چه زودتر باید چاپ و پنخس گردد ، این کتاب ناریخچه‌ای از جنبش مبارزه با بیسوادی در جهان و نماینده روش آنان و پیشرفت‌ها و بهره‌برداریهای دیگران در این راه است مسأله بکرسی نشاندن

اینمطلب که ترقی و تحول اجتماع اگر از راه باسواد کردن مردم پیش نیاید هیچ سودی نخواهد داشت موضوع اساسی بحث اینکتاب میباشد. افزوده بر اینها با نوی نامبرده دوسالیست سر پرستی نامه ماهانه (زندگی روستایی) را دارد و این مجله بیمانند تنها نشریه خاصی است که روی نیازمندیهای اساسی و روزمره کشاورزان و بهداشت و خانه‌داری و غیره بحث میکند. روش ساده نویسی را بکار میبرد، مصوراست و ارزان با کاغذ سفید و در همه دپه‌ها و آب‌انبارهای کشورهای خواننده دارد.

اینک چند نمونه از آثار منظوم او :

### مقدم شاهنشاه

ز جان کمتر نشاید کرد درپای تو قربان  
که ملک و مملکت جسمند و بر این جسم توجان  
بتأیید خداوندی، به اقبال همایونی  
اگر ره از توزینت یافت تاج و تخت سلطانی  
چه گویم آنچه ملت دید ازرنج و غم دوری  
کجا آن دید یعقوب از فراق ماء کنعانی  
کنون بوی وصال دیده تادیک روشن کرد  
خوشا بوی سحر گاهان ز بعد شام ظلمانی  
ز بس بر آسمان شد خیره چشم ره نشینانت  
مه و خورشید پوشیدند رخ از رشک پنهانی  
مگر لطف خداوندی، همی از آسمان آمی  
که ما را این عنایت باشد از الطاف ربانی  
قدم کن رنجه بر چشم و دل ملت کز آن بیشی  
که پا بر پرنیان بهی و یا سیم و زرکانی  
خیال خام در سر پخته بود، اهریمن بد خو  
که تو فرخنده پی اندر پناه لطف یزدانی

کلاه شاهی و تخت مہی را جز تو کو وارث  
 نگین ملك و دولت را کجا جز تو سلیمانی  
 بتخت سلطنت زینده ترا ز خسرو دارا  
 بگاہ معدلت نوشیروان را تالی و ثانی  
 بیزم ما نگر ای آفتاب از رشک خون میخور  
 کر اشک شوق امشب بزم ما باشد چراغانی  
 تو نیز ای آسمان امشب بساط خود چراغان کن  
 کہ مات شاه خود را آرزو دارد بمهمانی  
 بساز ای زهره جنگی خوش کہ مادر اہس خوش است احوال  
 سحاب لطف بر تشتگان بارید بارانی  
 سرور نصرت و عشرت ز دل در آسمان برکش  
 کہ شہ را فتح و نصرت باشد از تأیید سبحانی  
 ( مصاحب ) شہپرستی را شعار خویشتن دارد  
 دهد سر از کف و ندهد شعار خویشتن دانی  
 همه اجداد او را عز و قرب خسروان حاصل  
 بہ وی نام مصاحب از شہان گردیدہ ارزانی

### در رثاء مرحوم ملك الشہرای بہار

|                                       |                                   |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| بکشور سخن امروز شہریار نماید          | بگلشن ادب آوخ کہ برک و بار نماید  |
| گسست عقد سخن از ہم و فرو پاشید        | مگر کہ واسطۃ العقد بر قرار نماید  |
| بنظام معنی و عرفان و ذوق و لطف و بیان | ہزار حیف کہ آن در شاہوار نماید    |
| ز ابرقہر خزان ریخت آب دانش و فضل      | فسرد گلشن معنی مگر بہار نماید     |
| ز ملک مردمی و فضل رخت بست ملک         | ثبات رفت ز ملک کی کہ شہریار نماید |
| گذشت سیصدوسی سال چون ز بعد ہزار       | ببوستان سخن سنجی آن ہزار نماید    |
| بزرگوارا استاد ارجمند ما              | مرا بسوک تو جز نالہ های زار نماید |

ترا به ملك سخن سروری مسلم بود  
مگر نه والقلم از حق مراد كلك تو بود  
سخن چه باید گوید کنون ز بعد تو کسی  
سزد ز بعد تو گر بشکند عطارد كلك  
اگر بنظم سخن هست آدمم نه عجب

### یار مهربان

در این سخن بمن انکار روزگار نماند  
وگر نه بر قلم این عز و افتخار نماند  
که در بسیط سخن رکن استوار نماند  
چسود خاتم چون دست نامدار نماند  
که طبع ناطقه را روی و اختیار نماند

بیا ای مهربان یار وفا دار  
نشام روی زانویت ز یاری  
میان آنمه یاران دمساز  
فغان زین دوستداران ربائی  
چنان سر رشته الفت بریدند  
مرا بینند و نشناسند از غیر  
بین افتد برویم اشك كلگون  
بیا بشواز چشمان نرم را  
در آن خلوتکه عشق و محبت  
بهم باشیم یاران وفادار  
بهم راز محبت فاش سازیم  
بر غم بیوفا نسل بشر ما  
بقلب یکدگر مامن گزینیم  
ز خاک عشق و آب مهربانی  
پس آنکه زندگی سازیم آغاز  
زمین را خانه‌یی در خوردمانیست  
چو کفرهای زیبا بال در بال  
ز نور انجم و از چشمه ماه

نشین اندر بر هن دوستانه  
در آغوشت بگیرم عاشقانه  
تو ماندی غمگسارم در زمانه  
که یاریشان فسون است و فسانه  
که گفתי خود نبود اندر میانه  
ز هی یاری ابناء زمانه  
چو مروارید خونین دانه دانه  
بآن دستان سیمین مشفقانه  
بهم بندیم عهدی صادقانه  
بود مهر و وفایمان جاودانه  
نوازیم این روانپرور ترانه  
شویم عاری ز نیرنگ و فسانه  
نیابد رنج و غم از ما نشانه  
برای خویشتن سازیم لانه  
ز نو در آن بهشتی آشیانه  
در اوج آسمان گیریم خانه  
پیرواز اندر آیم عاشقانه  
ملایکمان فشانند آب ودانه



به دامان افق سازیم بستر  
سحر که پنجه زرین خورشید  
نثار آرد نسیم صبحگاهی  
بیامیزد بهم دو روح مشتاق  
بیا دیرینه یار مهوش من

### چنگ گسته

ای چنگ گسته نغمه کن ساز  
بی پرده بگو هر آنچه گفتی  
نی عشق بخوان، و گرنه امید  
دل رفت و بخون نشسته برگشت  
ای روح بخوان ترانه غم  
که گه به زبان عشق بر گوی  
آسان بسرا که من کنم فهم  
چون تار تو قلب من گسته است  
وانکه که شوی ز شوق لرزان  
زین پرده نوای عشق بر کش  
شاید برسد بگوش دلدار  
گاهی سخنی بگوید از لطف

فراز ابر های بی کرانه  
زند بر زلف ما از وجد شانه  
ز گل های بهشتی شادمانه  
بمهد ناز و وصل جاودانه  
نشین اندر بر من دوستانه

با روح شکسته شو هم آواز  
تا حال درون پرده راز  
کاین پرده برونش دست از این ساز  
ایکاش نرفته بود از آغاز  
ای چنگ نوای درد بنواز  
زان عشق نهان لطیفه ای باز  
بیکانه مباد واقف از راز  
زین قلب گسته پرده ای ساز  
از زخمه آن نگار طنناز  
وین ناله بیانک چنگ بنواز  
زان عشق نهفته شمه بی باز  
گاهی نظری نماید از ناز

### هدیه مادر (۱)

صبحگاهی هوا چو باده نوش که برد مستی خمار از تن

(۱) مادرم که از علاقه مخصوص من به گل آگه است همیشه در هر فصل بویزه ماههای بهار بامدادان گلپای یاس را چیده به گلبرگهای سرخ آراسته به روی تختخوابی که من آرمیده ام میریزد. سال ۱۳۳۰ - ابتدای بهار روزی نخستین غنچه گل سرخ را که در باغچه ماشکفته بود سحر گاهان بچید و بر بستر من گذاشت. من در خواب و بیداری بوی دلایز آنرا شنیده ب جستجویش پرداختم و در روی بسترم یافتم بسیار متاثر شده بخاطر سپردم. پائیز همانسال برای مطالعات علمی بکانادا رفتم همواره بیاد مادر و مهربانیهای او افتاده شبی در جزیره اورلئان که جای دلگشا و با صفایست این خاطره را بشعرد آوردم و (هدیه مادرم) نامیدم.

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| با دلی از امید ها روشن       | بکشودم ز خواب نوشین چشم     |
| ****                         | ****                        |
| بسلاام آیدم ز روزن در        | بیش از آنیکه پرتو خورشید    |
| ایخوشا صبح و طلعت مادر .     | مادرم در گشود از در مهر     |
| ****                         | ****                        |
| ایکه سر بر قدوم او داری      | تو چه دانی که من چه میگویم  |
| این سخن سر سری نپنداری       | من ز غوغای عشق مینالم       |
| ****                         | ****                        |
| تا که خوابم نسازد آشفته      | خواب پنداشتم به بیداری      |
| وز کف آن مهربان دلش رفته     | سخت آرام میبخزید از بیم     |
| ****                         | ****                        |
| نرم بر روی بسترم بنهاد       | گل سرخی چنانکه شیوه‌دارست   |
| که توگفتی نه بست در نه گشاد  | گشت خارج سپس چولمعه نور     |
| ****                         | ****                        |
| داشت از مادرم نشان تمام      | گل سرخی که از لطافت صبح     |
| بوی آن زلفگان مشکین فام      | رنک آنگونه های جانپرور      |
| ****                         | ****                        |
| ببخود آنسان که هست خاص شیباب | من ز رؤیای صبح و سکر بهار   |
| نکند هفت ساله باده ناب       | آنچه بادل کند نشاط بهار     |
| ****                         | ****                        |
| میشدی در عروق جان اندر       | بوی آنسرخ گل چو نشئه می     |
| گرم و چابک چو و هم اندر سر   | نغز و شیرین چو خواب در دیده |
| ****                         | ****                        |
| راز ها داشت بی زبان با من    | قصه ها داشت بی سخن از وی    |

خواب میبرد و باز میآورد      فکر اندر سرو روان در تن

• • ✧

گفتمش ای خجسته پیک بهار      که گرامیتری ز جان در بر  
من گل سرخ دیده‌ام بسیار      نه چو تو روحبخش و جان پرور

• ✧ •

از چه جوی است آب رخسارت      که فروزاتر است ز آتش عشق  
از چه کوی است بوی دلجویت      که دلاراتر است از گل صدق

• ✧ •

گل بخندید کسی ز دفتر عشق      تا بغایت نخوانده جز حرفی  
سخت دوری ز ره همیترسم      که زبندی از اینمیان طرفی

✧ ✧ ✧

بر من، این رنگ ز بوندارد بهار      که تو از یک نظاره‌اش هستی  
دارم این حسن و خو ز دولت عشق      زان قلم یا تم خط هستی

• ✧ •

رنگ عشق و وفاست بر رخ من      و ندین رنگ رنگهاست نهان  
بوی امن و صفاست در دم من      زان بود خوبتر ز نکبت جان

✧ ✧ ✧

مظهر عشقم و فداکاری      زاده اشک چشم و خون جگر  
پیک عشقم نه عشق محض من      نام من هست : هدیه مادر ا

✧ ✧ ✧

اینک چند بیتی از تراوشهای طبع روان بانو فاطمه مصاحب مادر بانو دکتر  
شمس الملوك مصاحب که با دلی اندوهناك از آشفتگی های روزگار و بیرون رفتن  
شاهنشاه از کشور در همان روزهای ناگوار سروده‌اند :

## هنگام رفتن شاهنشاه

پریشان شده کار ملک کیان را  
از آئین مزدك تبه گشته ایران  
کجائی تو ایشاه ماور که بینی  
دگرگون شده حال ایرانیان را  
خبر نیست گوئی انوشیروان را  
به ایران زمین سروری این و آن را

## هنگام بازگشتن شاهنشاه

ای پادشاه کشور ایران خوش آمدی  
ای نور چشم ملت ایران بعز و جاه  
درفتی و پشت ملت ایران شکسته شد  
ای جان رفته برتن جانان خوش آمدی  
از مرزوم بکشور ساسان خوش آمدی  
پشت تو باد حضرت یزدان خوش آمدی

## قطعه

دوش پنهان از لب و فارغ زلفظ  
شهره شد در بت پرستی نام ما  
آن بت دیر آشنائی را که ما  
نقش جان ما بُد اندر آینه  
لشکر غم بهر غارت رفت و ما  
عشق اگر آخر به بد نامی کشد  
با خیالش گفتگو ها داشتیم  
تا به عشقش جان و دل بگماشتیم  
نقش او را خوبشتن انگاشتیم  
آنکه ما جانانه می پنداشتیم  
ملک دل را در رهش بگذاشتیم  
ما نه ز اول تنگ و نامی داشتیم

## مطربه

این زن سخنور و هنرمند ازدیبار ( فرحبار ) کاشغر است و در خانه طغانشاه بوده، در آتشکده و سایر تذکره ها از او نام برده اند .

محمود میرزا در نقل مجلس ویرا بخوش طبعی ستوده است . گویند در زمان خود بهمه نوازندگان و خنیاگران پایه استادی داشته و هایه شکفتی اینست که از تراویده های او جز این رباعی که در سوگواری طغانشاه گفته چیزی در دست نیست:

در ماتمت ایشاه سیه شد روزم      بی روی تو دیدگان خود بر دوزم  
تیغ تو کجاست ایدریغما تا من      خون ریختن از دیده باو آموزم

تاریخ گزیده نیر در باره فردوس مطربه نوشته است . زمانی که خوارزمشاه بر شهریاران غوردست یافت چنین بر حال او گفت :

شاهها ز تو غوری به لباسات بچست      مانند موزه از کف پات بچست  
از اسب پیاده گشت ورخ پنهان کرد      فیلان بتو شاه داد و از مات بچست

در بعض تذکره ها او را ( مشاطه ) هم نام برده اند بهر صورت رباعی پایین نیز او را است :

گفتم که بهای بوسه ات چند است      گفتا که بهای بوسه ام صد جان است  
انگشت به پهلویم دل زد ناگاه      یعنی که بخر زود بخر ارزان است

صاحب کتاب مجمع محمود نسخه کتابخانه ملك مینویسد: (مطربه در چنگش زهره نی بناخن میکرد و در نزد مضراش فاریابی پنجه میگذاشت و در آواز و سایر کمالات نیز استاد در روزگار خود سر حلقه مطربان و خنیاگران طغانشاه بوده گاهی از اشعار خود در حال تفنن بسمع سلطان میرسائید . از حوادث ایام اشعارش مفقود شد اگر هم باشد از نظر فقیر دور است . این يك رباعی که در هاتم پادشاه ذیجاء بعد از او بعالم بقا گفته در دوسه تذکره بنام او دیده شد ولی نامش معلوم نگردید، از تکرار رباعی نامبرده در بالا خودداری شد .

## مکری نژاد

بانوی مکری نژاد دختر شادروان ایرج میرزا جلال الممالک شاعر نامدار روزگار  
ماست که چند سال پیش در گذشت. این زن سخنور به مسری سر کار هنک مکری نژاد  
در آمده و ابیات زیر اوراست که در مرگ پدرش سروده است:

### در مرگ پدر

|                                      |                                  |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| فلك ره بود و ببرد از جهان (جلال مرا) | بیاد داد بیک لحظه (ایسدا آل) مرا |
| یتیم و بیگس و بیچاره ام نمود و برید  | ز راه جور و ستم ریشه نهال مرا    |
| نکرد رحم بحال پریش و غربت من         | گسیخت رشته امید بیزوال مرا       |
| نبود در نظرم جز وصال روی پدر         | فکند بهر قیامت فلك وصال مرا      |
| برای آنکه نباشم چنین به خود مفرور    | مانه داد نشان زیرو و ملال مرا    |
| فکند بر سر من چادر سیاه بین          | قضا چگونه پریشان نمود حال مرا    |

## ملوك حسينى

جامه زير از اين سخنور شيرين زبان در نامه هفتگى سپيد و سياه چاپ تهران ديده شد كه بمناسبت زيبايى آن براى نمونه در اين تذکره آورده شد تا سر فرصت اثرهاى ديگرى نيز با عكس و شرح حال بيشتري از او در چاپ سوم نوشته شود و اينكار با خود ارست كه زودترى انجام دهند :

### من و شمع

|                                    |                                      |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| امشب اى هونس جان يار وفادار منى    | امشب اى شمع به تاريكى شب يار منى     |
| تو كنون روشنى افروز شب تار منى     | شب تار آمد و من ماندم و تنهائى و غم  |
| كه تو اى شمع يقين مصرم اسرار منى   | گوش دل باز كن اى هونس تنهائى من      |
| ناظر حال من و ديده بیدار منى       | و چه شبها كه در اين سوختن و ساختن    |
| تو خبردار زانديشه و افكار منى      | در محيطى كه بجز حسرت ناكامى نيست     |
| شاهد غصه و اندوه دل زار منى        | غم من نيك بدانى و پریشانى من         |
| گفتم اين درد براى تو كه غمخوار منى | چيست جز رنج و تعب حاصل اين عمر سياه؟ |

## ملولی

بانوی سخنور شیرازی متخلص به (ملولی) در آغاز سده دوازدهم هجری بوده که در تذکره‌ها از نام و نشان و سروده‌های او اثری موجود نیست. خوشبختانه نسخه خطی دیوان وی در کتابخانه ملی ملک وجود دارد این نسخه در نوروز ۱۳۳۵ که دوست سخن سرای گرام آقای احمد سهیلی خوانساری سرپرست کتابخانه ملک بشیراز رفته بودند بدست آورده اند. کتابی است بقطع کوچک دارای ۱۲۰ چامه ۴ مثنوی ۱۸ رباعی. شعرهای او میرساند که در زمان فتحعلیشاه قاجار میزیسته زیرا در قطعه‌ای که ابتدای دیوان هست ورود شهریار نامبرده را بشیراز خیر مقدم و شاد باش گفته است مطلع آن اینست:

بشهر دلبر اینک خسرو صاحبقران آمد      دگر ره از سفر شاهنشاه گیتی ستان آمد  
شهنشاه زمان فتحعلیشاه آنکه روز و شب      بدر گاهش دو صد کیخسرو و جم باستان آمد  
همچنین فراین نشان میدهد که ملولی شوهر داشته و شوهرش یکی از شاهزادگان درجه اول یا همان فتحعلیشاه قاجار بوده چه در مطلع یکی از چامه‌های خود باز گوید  
اگر چه بانوی شاهر (ملول) لیک بعمر      ز خوف روز قیامت دلم نشد خرم  
و نیز مخاطب او در شعرهایش هموست. خط دیوان گرچه خوبست ولی نباید از او باشد زیرا افتادگیها و اشتباهانی دارد که لغزش کاتب را میرساند و مهر کتابفروشی معرفت شیراز در صفحه آخر آن نقش است. بهر صورت امید است در آینده اطلاعات بیشتری از سرگذشت وی بدست آید چه در دیوانش از این بابت چیزی نیست. اینک زبده‌ای از آثار او مرکب از دو مثنوی چند چامه و ۱۸ رباعی وی در زیر آورده میشود:



## مثنوی

چگونه شرح حال خود نمایم  
بیان سازم همه راز نهانی  
نه عاقل را کنم فرقی نه شیدا  
نه فکرده که اندر پیش دارم  
یکی پیموده ره اندر طریقت  
یکی عاجز ز تقریر و بیانی  
یکی بی گفتگو گردیده نائل  
بساحل مریکی کشتی رسانده  
شده جمعی پی عقبی و ملت  
یکی شب تابروز اندر خرابات  
همه اوقات این درسکروسهواست  
شده این يك به بانك غیر مسرور  
وزین هر دو مرا مشکل فتاده است  
بعالم یا بجز این عالمی هست  
نمیدانم عدم این یا وجود است  
وجود از این بود خوش تا نبودم

(ملول) آگاهی از خواهی درین راه  
بجو پیری ز راه و رسم آگاه

## مثنوی در حکمت

که این يك مینتفر و آن يك جلولی  
همانا عیبی از نقاش گوید  
شوی کی آگه از راز نهانی

نمیدانم کیم من در کجایم  
نه تحقیقی که گویم ارمغانی  
نه با از سر شناسم نی سر از پا  
نه آگاهی ز کار خویش دارم  
یکی آموخته علم شریعت  
یکی گردیده غرق اندر معانی  
شده جمعی بگفتگوی قائل  
یکی در بحر کشتی غرق مانده  
گروهی فکر جاه و مال و عزت  
یکی شب ها به مسجد در مناجات  
همه اوقات او در صرف و نحو است  
شده آن در نماز خویش مغرور  
دل هر کس یکی زین هر دو شاد است  
که در خاطر نیارم کادمی هست  
نمیدانم که بود این یا نبود است  
عدم زین بو وجودش از وجودم

دلا تا چند در رد و قبولی  
اگر نقصی کس از نقشی بجوید  
تو تا در قید حرف این و آنی

بهل این اعتبارات زمانرا  
 ترا بانیک وبد آخر چکار است  
 همه نیرنگ واسباب جهان است  
 چه میخزاهی تو از این رسم و آئین  
 یکی همچو تواند در این میانه  
 یکی بین چون شدی دانی همه اوست  
 (ملولی) تا بقیدی پای بستی  
 تو تا غیر و خودی بینی میانه

همه نیرنگ و افسون جهان را  
 که نیک و بد بعالم اعتبار است  
 همه افسونهای این و آن است  
 موحد شو یکی کور یکی بین  
 که باقی قیل و قال و است و فسانه  
 اگر خار و اگر درد و اگر پوست  
 کجا در نیستی آگاه هستی  
 مگر شب این سخن آید فسانه

### چامه ها

آنکه جاداد بسر ما خم سودایت را  
 گوی از صنع بهم ریشه مریم ز ازل  
 شده هر سونگران دیده هر کس بنگر  
 منکه همچون شدم از روی نکویت دیدم  
 سر و در پیش قدرت نیز خجل باشد و من  
 عقده ها بود مرا در دل و نگشود دمی  
 مرد از حسرت بوسیدن روی تو (ملول)

داده اندر دل خلقی ز وفا جایت را  
 رشته زلف من و زلف چلیپایت را  
 تا که یکدم نکردنرگس شهلایت را  
 پیش از ملک عدم و سمت صحرایت را  
 بچه مانند کنم قد دلارایت را  
 بسته دیدم چو دو زلفان سمن سایت را  
 بس اجازت کم زخم بوسه کف پایت را



چه میترسانی از غیرم ندارم از کسی پروا  
 نه بیم دوزخش دارم نه شوق جنت الماوی  
 بود مهر توام در دل چه در باطن چه در ظاهر  
 بود مشهور سالی یکشب یلدا شود ظاهر  
 مرا با آن صتم سری نهان اندر میان باشد  
 بود مستور در دل سر عشق یار و میترسم  
 (ملولی) عاشق و درند و نظر باز است میدانی

بگویم فاش دارم عشق من با صورت زیبا  
 دگر مطلب رضای اوست چه اینجا چه آنجا  
 بود شور توام بر سر چه در پنهان چه در پیدا  
 شب هجر توای دلبر بود هر ساعتش یلدا  
 نداند غیر لازم و در بداند نیستم حاشا  
 که این سیل سرشک من ز بیتابی کند افشا  
 نه در پنهان، بگویم راز خود، شد فاش در هر جا



اگر خواهی کنی آسان نوجوانا مشکل خود را  
 در این عالم نباید بست بر چیزی دل خود را  
 تو گر پیکان مژگان مرغ دل در خون تپان کردی  
 ز خاک آن شیخ کمان بر گیر آخر بسمل خود را  
 به حکم عشق بازی خون خود بر وی بهل سازم  
 اگر در روز محشر روی بینم قاتل خود را  
 الا ای برق استغنا دمی غافل ز ما بگذر  
 که از بهر شرارت جمع سازم حاصل خود را  
 ز کوه حسن در شرع وفا شد برگدا واجب  
 مران ای سنگدل از آستانت سائل خود را  
 مرا از عشق بازی منع نتوان، گر خرد داری  
 نه من پرداختم روز ازل آب و گل خود را  
 چه واقع شد سرت کردم که گردیدی (ملول) از من  
 چه باشد از محبت کو نوازی مایل خود را



|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| تلخ است از فراق تو ایدوست کام ما | یکبار بر زبان تو نکذاشت نام ما  |
| روز رقیب گشته ز وصلت چو صبح عید  | باشد ز هجر تیره چو زلف توشام ما |
| مشرف بموت گشت رقیبت شفا نیافت    | یکدم نهد که چرخ بگردد بکام ما   |
| حاجت بدام ودانه ندارم که از ازل  | خال تو گشت دانه و زلف تو دام ما |
| گر بوسه ای نمیدهی ام روز هجر ده  | یک بوسه بیای شب وصل دام ما      |
| ساقی بجهان پیر مغان از کرم کنون  | لبریز کن زباده خالار جام ما     |
| زاهد شراب نسیه کوثر ز نوکه نقد   | بهر ز کوثر است می لعنم ما       |
| دیگر نباشدم بجهان هیچ آرزو       | یکبار اگر (ملول) دهد یار کام ما |



کجا من زنده مانم بیتو یارا  
 بشکر آنکه تو امروز شاهی  
 نگو من محترم تو بینوایی  
 نمی بینی که ماه آسمان کسب  
 مکن از جور جانان شکوهی دل  
 همچوم عاشقان اندر قفایت  
 بهشت جاودان خواهی نظر کن  
 ندارم قاصدی محرم به پشت  
 بما از جور نمائی رخ خویش  
 ندارد سود برحالم پس آنکه

امید وصل دارد زنده ما را  
 مران از آستان خود گذارا  
 که خاصیت بود مهر که یارا  
 ز خوردشید او کند کسب ضیا را  
 مده از دست تسلیم و رضا را  
 خرامان چون شوی بنگر قفا را  
 در آینه رخ خود را نگارا  
 فرستم بعد از این باد صبارا  
 بهانه میکنی شرم و حیا را  
 که بشناسد (ملول) اهل وفارا



فصل گل هر کوه نوشد باده باچنگ و رباب  
 کار عالم جمله بیکاری است لیکن زمین میان  
 روز وصل است و زبس از بخت باور نایدم  
 هر پرروئی که پیشم بگذرد بیداد اوست  
 اینقدر فرق است زاهد در میان ما و تو  
 هم زمین عشق وهم از همت بخت جوان  
 پرده از رخسار جانان بر فکن همچون (ملول)

آدمی نبود یقین میدان که میباشد دواب  
 عشق بازی خوشتر از خاصه در عهد شباب  
 همچو شبیهایی دگر گویی که کی بینم بنخواب  
 تشنه را از دور آری آب بنماید سراب  
 تو خوری مال یتیم دمن خورم جام شراب  
 هر که رادل خواست گشتم از وصالش کامیاب  
 در شب تیره اگر ظاهر بنخواهی آفتاب



دیگری را بر من آن نامهربان بگزیده است  
 چند روزی شد که با خود سرگران می بینمش  
 چند روزی شد پیامی از برش ناید یقین  
 چند روزی شد که پیدانیت دل در بر مرا

بی سبب باشد ندانم یا خطایی دیده است  
 رشته یاری تو میگوئی ز من بریده است  
 از من دلخسته باز آن بیوفای رنجیده است  
 باز گویی دلبرانی دل ز من دزدیده است

نیست صادق دعوی عشق گل از گامچین کند بلبلی گردید کس در گلستان گلچیده است  
جو را از خوبان خوش آیند است لیکن نارواست از بتی کاین عشق و عاشقی فهمیده است  
اینقدر هم بی وفا نبود (ملولی) بار من گویم شرح پریشانی من نشنیده است



من نمیگویم که بی در پی بیا در محفلم گاهگاهی از نگاهی شاد میگردان دلم  
تا نهادی از سر رحمت قدم در منزلم حسرتی دارد گلستان ارم در محفلم  
فکر دیگر کن اگر خواهی بیازاری دلم ورنه از جان، من به آزار دل خود سایلم  
ترك دیگر دوستان کردی و راز دوستی با خبر گشتی اگر آندوست از حال دلم  
هر زمان از یاد وصلش گریه شادی کنم خنده میآید فلک را از خیال باطلم  
هر که میگردید لطفش پس دهد از روی قهر من ندانم چون کنم با این دل نا قابلم  
غفلت از خود آگهی بوده است اندر راه عشق ای دروغا کز طریق عشق بازی غافلم  
تخم یاری و محبت کاشتم در دل (ملول) غیر ناکامی و بدبختی، نباشد حاصلم



راز خود جانا بمن از چیست پنهان میکنی روز و شب با همدم خود مکر و دستان میکنی  
من چگویم راز تو کین فاش کردم با کسی کاین چنین با من خلاف عهد و پیمان میکنی  
بس نوازشها که کردی باز قیاب این چند روز جمله میدانم اگر گویم تو کتمان میکنی  
گر نه بگویم سخن دیوانه میپنداری ام گر شکایت میکنم از دستم افغان میکنی  
غیر از صد گنج بخشی ای (ملول) بی وفا بینوای بیگناهی را ، به زندان میکنی



دوستم گر با دشمنان بتو چه دشمنم گر بدوستان بتو چه  
گر نشینم بهر کس و لا کس سود خود را کنم زیان بتو چه  
بعفا دیدگان و مشتاقان گر کنم روی خود نهان بتو چه

پیش اغیار خود اگر روزی  
چند گوئی که میروی بکجا  
میبرند این زمان ترا بکجا  
چند گوئی که می منجور با کس  
پیش هر آشنا و بیگانه  
روز و شب چو ریسمان (ملول)

بکنم راز خود نهان بتو چه  
میروم پیش دستان بتو چه  
میروم سوی گلستان بتو چه  
می خورم من باین و آن بتو چه  
شرح حالم کنم بیان بتو چه  
میکنند گر بعاشقان بتو چه



کلبه ام روشن ز روی یار بودی کاشکی  
یا مرا صبری ز هجر یار بودی کاشکی  
یا مرا اندر میان زنار بودی کاشکی  
گر پرستار و طیب من تو باشی تا ابد  
تا مگر گردد ز احوال دل زارم خیر  
خفته بر بالین نازت دوش دیدم بارقیب  
یا نبودم از ازل من بلبل شیرین زبان  
کین بمن درزی (ملولی) گویم مهر و وفاست

یا مرا در بزم جانان یار بودی کاشکی  
یا که رحمی در دل دادار بودی کاشکی  
یا هم در خانه خمار بودی کاشکی  
این تن رنجور من بیمار بودی کاشکی  
آنهم از کی، دل افکار بودی کاشکی  
بخت خواب آلود من بیدار بودی کاشکی  
یا که راهم جانب گلزار بودی کاشکی  
مهربانی قسمت اغیار بودی کاشکی



یکچند ز کوی تو سفر خواهم کرد  
چندم از جور برانی از در که خود  
تو خواهی بمن راه دهی یا ندهی  
گویند مکن ناله تو از جور و جفایش  
گویند که عشق تو مجازی باشد  
از بسکه کنی جفای از حد افرون  
رفتی تو اگر (ملول) بیمار از شهر

یکشهر ز خوی تو خبر خواهم کرد  
از کوی تو خویش را بدر خواهم کرد  
اندر سر کبری تو گذر خواهم کرد  
دل ناله کند من اثر خواهم کرد  
بس باشد اگر راست هر خواهم کرد  
آخر ز جفای تو حذر خواهم کرد  
بس خاک زدوریت بسر خواهم کرد



منزل مبارك و سمرت بی خطر بود  
 هم درست از ورود تو مسرور و شادباد  
 گفتم که جان به تحفه فرستم به پیش تو  
 آورده است هر که به سمرت شبی روز  
 دیگر نیامدش بنظر حسن دلبران  
 در حیرتم که در همه عمر عشق خود  
 باغ ارم بهشت برین با که گوی تست  
 ترجیح میدهد سفر از زحمت حضر  
 شاه زمانه فتحعلیشه که از سخا



نقل مراد تو بجهان بارور بود  
 هم دشمن تو نیز بلا را بسر بود  
 جان بهر تحفه پیشکشی مختصر بود  
 از حال زار خسته من باخبر بود  
 پنهان هر آنکه بر رخ خوبت نظر بود  
 با کس نگفته ایم بهالم خیر بود  
 خورشید یا که طلعت تو با قمر بود  
 گر خود (ملول) همراه شه در سفر بود  
 روی امید خلق جهانش بدر بود

رسید مرده که دلدارم از سفر آمد  
 شوی غمین تو ز کردار خود اگر دانی  
 نه از جفای فلک پیر و نانوان گشتم  
 شب فراق تو از پی سحر ندارد و بس  
 چنان بمن زغم عشق گذارد مشکل  
 مرا حیات با امید وصل بود آخر  
 بیا بیا که مرا سوخت هجر سرتاپای  
 (ملول) شکوه زدا دار خود کنی تا کی



نامهربان من چون از این شهر بست بار  
 دلدار رفت و دل ز من بقرار برد  
 از آندهیکه بار سفر بست دلدارم  
 شد از فراق دوری او چشم من سفید

غم مراق و شب هجر من بسر آمد  
 چه زخمها که ز هجر تو بر جگر آمد  
 ز بیوفائی تو عمر من بسر آمد  
 و گرنه از پی هر شام که به هجر آمد  
 که روز حشر مرا سهل در نظر آمد  
 ندیده روی توام مرگ بیخبر آمد  
 بجان من غم عشق تو شعله ور آمد  
 زیوفائی یارت مگر خیر آمد

مار از دوری رخ خود کرد بقرار  
 بر من خزان گذاشت در این فصل نو بهار  
 غیر از فغان و ناله مرا نیست هیچ کار  
 از بسکه در رهش بنشستم در انتظار

هر کس که مزده ای ز وصال تو آورد در دم (ملول) جان بقدمش کنم نثار

✽ . ✽

چو دیدی آمدی من از سفر عزم سفر کردی  
چو در کویت قدم بگذاشتم عزم سفر کردی  
بامید جوابی شرح حال خود بیان کردم  
زیم مدعی جانانم جوابم مختصر کردی  
گمان آنکه برگردم نبودت ، وعده‌ها دادی  
چو دیدی باز گشتم از سفر فکری دگر کردی  
برای آنکه نتویسم دگر ناله بسوی تو  
رقیبان را ز جان زار من آخر خیر کردی  
تو بدبختی نگرکز ناله ، جور یار افرون شد  
بنام مرحبا ای ناله ، خوب آخر اثر کردی  
از این پس گفته بودی جور خود را کم کنی باها  
خلاف آن تو باها جور خود را بیشتر کردی  
بجز جور و جفا ای دل ز عشق آخر چه دیدی تو  
بس است آخر ز کوی اوهر آن خاکی بسر کردی  
چه می‌خوامی ز خون بیگناه من (ملول) آخر  
تصور کن که بنیاد مرا زیر و زیر کردی

#### چهارپاره‌ها

بیچاره دلم اسیر کافر کیش است یارب چکنم که این دلم پر ریش است  
دارم تن بیچاره و دل پر اندوه قربان کسبیکه طبع از درویش است

✽ . ✽

ای باد صبا مشک فشان می‌آمی از کوی کدام دلستان می‌آمی



از پیش نگار سیم غبغب گویا

\*\*\*

رنجور شد از درد تن سیمینت  
از شدت درد من (ملولی) گویا

\*\*\*

دیدم که شکست عهد یاری یارم  
یاری بوفای من نبود اندر شهر

\*\*\*

تا چند دام زغصه خون خواهی کرد  
گیرم که شب هجر تو بسپارم جان

\*\*\*

مه منفضل از روی نکوی تیمور  
نقاش ازل با قلم صنع دگر

\*\*\*

صد بار از آن درد جگر سوز فراق  
هر دم به دل ریش نشیند تیری

• \* •

خون شد دلم از جور نگاری که می پرس  
از دوری روی او سرد پایم سوخت

• \* •

ای آنکه بود قدرت بلای دل من  
غیر از تو بکس رضای نخواهد شد دل من

• • •

دور از رخ تو چه شادمانی کردم

داری خبری که شادمان می آئی

زین غصه هلاک میشود بدینت  
شد باخبر از دلم دل سنگینت

خون کرد ز جور بر دل افکارم  
و امروز چنین گشت بت خونخوارم

هر روز غم دلم فزون خواهی کرد  
در روز حساب گوگ چون خواهی کرد

خجالت زده گل و رنگ و بوی تیمور  
نقشی نکشد چو نقش روی تیمور

آمد بلیم جان ز شب و روز فراق  
زخم دگر از ناوک دلدوز فراق

افتاد بقید زلف یاری که می پرس  
بر جان من افکنده شراری که می پرس

از من تو مشو دور برای دل من  
تو نیز نگهدار رضای دل من

از هجر بسی ناله نهانی کردم